



پری پیچ پیچی

روزی روزگاری، پیرزن تنهایی بود که توی یک ده زندگی می کرد. آرزوی پیرزن این بود که یک دختر داشته باشد. او توی باغچه اش یک کلم پیچ پیچی داشت. کلم پیچ پیچی روز به روز بزرگ تر می شد. یک روز پیرزن با خودش گفت: «خوب است با این کلم، آش پیزم و به همه ی مردم ده بدهم!» بعد هم کلم پیچ پیچی را کند و برد توی خانه. پیرزن، هر روز یک پیچ از کلم را می کند، با آن

آش می پخت و به مردم ده می داد.
همه از آش او می خوردند، سیر می شدند و دعایش
می کردند.

یک روز پیرزن آخرین پیچ کلم را کند. خواست آن را توی آش
بیندازد، یک دفعه دختر کوچولویی با موهای پیچ پیچی از توی کلم
بیرون پرید و گفت: «سلام ننه جان!»

پیرزن با تعجب گفت: «تو دیگه کی هستی؟!»

دختر گفت: «من پری پیچ پیچی هستم. می خواهی دخترت بشوم؟»

پیرزن با خوش حالی گفت: «چرا نخواهم؟ از خدا می خواهم!»

بعد هم پری پیچ پیچی را بغل کرد و بوسید و خدا را شکر کرد.

فردای آن روز، این خبر توی ده پیچید که پیرزن به

آرزویش رسیده و خدا به او یک دختر داده است ●

